

قصیده‌ی چاپ نشده از

مشتاق سمنانی

قدرت‌الله رجبی

□ قصیده‌ی به خوانندگان ماهنامه‌ی وزین **حافظ** تقدیم می‌دارم، از مرحوم حسین مشتاق سمنانی متوفی ۱۳۲۶ قمری که تا به حال در جایی به چاپ نرسیده است، غیر از دو سه بیتی از آن در **تذکره الشعراء** سمنان. کلیه‌ی اشعار این مرحوم که همه را با خط بسیار زیبایی خود نوشته بود، بیش تر به خاطر خط خوبش مردم از فرزندان آن مرحوم گرفته و به غارت برده‌اند و در حال حاضر نیز چیزی نزد نوه‌های او موجود نیست.

این قصیده، سینه به سینه تا به حال محفوظ مانده و نسخه‌ی موجود، تحریری است از آن چه توسط پسرخاله‌ی مرحوم مشتاق که مداح بود و حضرت آیت‌الله مرحوم علامه محمدصالح حائری مازندرانی معروف به علامه‌ی سمنانی اکثر جمعه‌ها این مداح را وادار می‌کردند که این قصیده را برای ایشان بخوانند، می‌خوانده و شخصی اهل ذوق آن را یادداشت کرده و نزد خود نگهداری نموده بود که فتوکپی آن نیز به پیوست تقدیم حضورتان می‌گردد. استدعا از استاد امین و گردانندگان مجله‌ی **حافظ** این که پس از اصلاح و غلط‌گیری در صورت امکان دستور درج آن را در **ماهنامه‌ی حافظ** صادر فرمایند که از بوته‌ی فراموشی در ادبیات ایران به‌درآید. ■

شدم در صورت عالم حقیقت‌جوی از اشیا
کز آن دریای پهن‌اور رباید لؤلؤ لالا
گاهی چون دیده‌ی پروین بصر بر توده‌ی غبرا
تحرك از چه ره ساکن چه‌سان این مامن سفلی
که قوس از چه کمان دارد؟ دو پیکر از چه شد جوزا
که در این حل مشکل شرک آرد بحث بر مبدا
چرا پس اختلاف وضع هر ساعت شود پیدا
فرو ریزد گهرهای گران‌قدر جهان‌آرا
که اطفال نباتی خشک لب میرند لاتحصی
که گاهی شاه از او مات است و گاهی زشت از او زیبا
یکی گوید نه! جبر محض باشد روزگاران، ها
مرا در هر سه عبرت کز کدامین ره شوم پویا
دهد از خویش تبعیدش چه طبع ماء صافی لا
زمین را در وسط جا داده چون در بیضه‌گان صفرا
به پیرامون مرکز دائره ناچار دارد جا
یکی را گنج قارونی یکی را رنج بودردا
ذلیلان محترم آیند بی‌سعی و عمل عمدا
گاهی با تخته پاره جان برد مستغرق از دریا
چرا یک دجله چون حنظل چرا یک چشمه چون حلوا
کزو اسکندر جان در طلب گردد روان‌فرسا
کزو آبستنی گیرد صدف در لجه‌ی دریا
به قعر یم شبه آمد صدف را گوهر رخشا
که یابد جبهه‌ی قدرش ز داغ مجرمی طغرا
چه‌سان ختم رسل احمد گذشت از طارم علیا
چرا اعجاز داود نبی صوت روان‌بخشا

شبی در کنج تنهایی نشستم فارغ از تنها
خرد غواص‌وش در بحر معنی گشت مستغرق
گاهی با چشم عبرت‌بین نظر بر طارم علوی
گاهی با خویشتن اندیشه کاین اجرام علوی را
گاهی اندیشه در سیر بروجات سماواتی
گاهی در فکر رب‌النوع آنان کش پرستیدی
اگر تاثیر کوکب از موثر یک نسق دارد
گاهی سقای ابر فروردین از چشمه‌ی قدرت
گاهی سقای رحمت بر زمین آن‌سان بخیل آید
مگر در ششدر حکمت بود این دیر شطرنجی
یکی گوید جهان لبریز از تفویض باشد هان
یکی در امر بین‌الامر استاده است مستحکم
یکی گوید زمین جرم کثیف و آسمان بر ضد
یکی گوید نباشد جذب مغناطیس در گردون
یکی گوید بود مرکز زمین و دایره‌ی گردون
به‌عدل ار هست تقسیم ازل کی شرط عدل است این
عزیزان مبتذل گردند بی‌جرم و خطا بی‌حد
گاهی با ناخدا کشتی‌نشینان جمله مستهلک
گر از یک بحر قدرت آید این آب روان پرور
به ظلمات طبیعت ارچه پنهان چشمه‌ی حیوان
چه خاصیت بود اندر مزاج ابر نیسانی
چرا ز آوای رعد و جستن برق یمان باید
چرا از بوالبشر باید خلاف امر حق زاید
فلک را التیام و خرق اگر جایز نمی‌باشد
اگر اصوات خوش منهی بود در شرع پیغمبر

اگر بی‌قرب شوی از زن نیاید پاک مولودی
اگر جنس بشر را خلقت از یک خاک پاک آمد
اگر در طور سینا نور یزدانی شدی ظاهر
که کرد ابلیس را وسواس نافرمانی یزدان
چرا پنهان به قعر خاک آید گنج فارونی
چه بُد در خاتم دست سلیمان کش مطیع آمد
اگر ایجاد آذر از برای احتراق آمد
گر اسماعیل ناگردیده قربانی ذبیح‌الله
سزای قوم نوح از بود طوفان بلا یارب
شقی و متقی از بطن مام از صالح و طالح
طریقت گر بود روح شریعت پس چرا دائم
انالحق گفتن منصور اگر ناحق پس از قتلش
چه خواهند از بت بیجان کشیشان کلیسای
نکورویمان دوران را چه در وجه نکو مدغم
چه اندر خلقت لیلی که عاقل را کند مجنون
سرشت خلقت شیرین چه بد کز شور فرهادی
نبودی گر جمال یوسفی این‌گونه مستحسن
اگر مقصود هفتاد و دو ملت حق شناسایی
چه بودی مصلحت در خلقت اهریمن ریمن
خداوندان دل را از چه تنبیه بلا دائم
ز رأی حکمت‌آرایان فقیهان از چه مستوحش
اگر عقل اولین خلقت چرا مغلوب عشق آمد
چه نیرو مهرگان را کاین چنین غارتگر گلشن
چه‌سان بی‌خامه و پرگار بر از چوب خشک آید
گلستان مملو از انواع گل در فصل فروردین
تفاوت یکسر مویی نه اندر خلقت انسان
چه باشد آن‌که از بدرود او اجسام خاکی را
حواس خمسه یعنی چشم و گوش و ذوق و لمس و شم
بصر بیش از یک ارزش نیست اندر وی چه‌سان گنجد
چه باشد قوه‌ی سمعیه کز این عرصه‌ی سفلی
زیان اندر دهان انواع خلقت را و این حیرت
تعالی لَه چسان از التذاذ حنظل و شکر
فزون از چهار عنصر لمس را چبود کزو باشد
به کشف این حقایق موشکافی‌ها بسی کردم
خرد بس خودکشی‌ها کرد و آخر سست پی آمد
چنان اندیشه‌ی واهی به‌خاطر گشت مستولی
ز غییم هاتفی زد هی که ای گم کرده ره تا کی
زهی تشویر عقل ناقص و معوج خیالات
در این ره گر تو را صد لشکر تور است پشتیبان
ظفر در این سفر نبود گرت صد خضر ره هادی
چه قدرت قطره را کو در بر بحر محیط آید
هنوز از خودشناسی نیستی عارف چه‌سان واقف
بزن دست طلب در عروه الوثقی مولودی
نخستین فیض اعظم حجت قائم کز آثارش
اتم مظهر حق، حجت قائم کزو رونق

چه باید گفت از مریم؟ چه خواهی کرد با عیسی
چرا زنگی‌ست قیرآگین؟ چرا رومی‌ست شیرآسا
چرا پس لن‌ترانی پاسخ ارنی است با موسی
که مردود ابد شد از ازل آن مصدر ظلما
چه‌سان در بحر یونس را به بطن حوت شد مأوا
جهان و هرچه در او سر به‌سر از پشه تا عنقا
چرا بر پور آزر گشت آذر لاله حمرا
چه گویم پس ز هفتاد و دو تن مذبح لب عطشا
چه باید پس جزای قاتلان زاده‌ی زهرا
پس از سعی و عمل حاصل چه باشد بهر استیلا
به صوفی لعن از مفتی به مفتی طعن صوفی‌ها
چرا بر خاک و خون پاک او نقش انالحق ز
چرا پا از سلیمانی کشد صنعا شود ترسا
گه از افرشته دل گیرند و بفریبند برصیصا
چه اندر طلعت عذرا که وامق را کند شیدا
فکنش تیشه‌ی بیداد کوه بیستون از پا
زلیخا کی شدی در عشق او شیدایی و رسوا
چرا در هر فرق آشوب و شور و فتنه و غوغا
که تفتین خلاف خلق عالم را شود منشا
خردمندان کامل را غم جاهل چرا کالا
حکیمان از چه ز اقوال فقیهان جمله در یاسا
چنان کز فر صرصر پشه شد معدوم در بیدا
مزاج نوبهاری را چه کز وی دهر پر خضرا
سرا پا هفت کرده نوعروسان چمن پیرا
چرا افغان به بوی سرخ گل دارد هزار آوا
یکی فاطن یکی کودن یکی الکن یکی شیوا
شوند آسوده از فرمانبری هر عضوی از اعضا
که هر یک را خلاف دیگری در سر بود سودا
به یمن قدرت بی‌چون خدا دنیا و مافیها
کنند ادراک اذکار سرور از عالم بالا
گروهی ساکت و صامت گروهی ناطق و گویا
لطیفه ذوق انسانی بیک آنی شود دانا
تمیز الطف از اخشن طراز قاقم از دیبا
نشد کشف الغطا از شاهد مقصود غم فرسا
در آن دریای بی‌پایان که در وی عقل شد دروا
تو گفتی عن‌قرب افتد به‌سر سودای سوفسطا
بسوزی شمع جان را ز احتراق فکرت بی‌جا
که حل این معما را به ایشان باشد شورا
در این ره گر تو را صد عسکر سلم است ره پیما
ثمر از این شجر ناری اگر داست هلال آسا
چه قوت ذره را کو پی برد از بیضه بیضا
شوی ای بی‌خرد ز اسرار غیب قادر یکتا
که قمقام معارف رشحه‌یی باشد از آن دریا
زمین بر آسمان هفتمین گردد شرف‌افزا
فزا شد ساحت قدس از ازل چون نخله‌ی طوبی

به صورت آخرین حجت به معنی اولین برهان ز ترکیب حروفات گرامی نام آن سرور مشیت را اگر دیهیم میمیش نامدی بر سر کجا بی‌همت حایش هویت را شوی آگه عجب سری‌ست در حرف ندا کش ختم نام آمد شود سجن البدن لاهوتیان را روضه‌ی رضوان مسیح از چرخ چهارم در زمین آید به جان‌بازی به‌خامی فطریان را قلب ماهیت چه‌سان سازد زمین از شوق بر پرد به اوج چرخ چون شاهین ز لوث رنگ کفر آن‌سان منقح سازد این عالم کف دریا نوال بی‌مثال مهر تمثالش ز ماهی تا به مه درویش و شه لایعقل و عاقل خدا شوکت خدا قدرت خدا رفعت خدا ثروت ملائک فوج و عمان موج و کیهان اوج و کیوان فر جهان‌افروز و عدل‌اندوز و اعداسوز و کیفرتوز مهین سرمایه شادی امام و مهدی و هادی مهین گنج حقیقت کش بود گنجور ذات حق صفات کبریایی را شئون‌اتش بود مطلع عقول سلسله‌ی طولیه کانان مات ذات حق نقاب غیب لاریبی چه افتد زان جمال الله هیولا را ندادی گر قبول صورت از اول اگر از فیض ذات ذوالجلال او نشد هرگز اگر نز واسطه‌ی خوی و خصال بی‌مثالش بود از او خواهنند ارواح رسل تا آدم اول بد اول پله معراج نبی از سلم قدرش بود ختم الوری بابش بود ام الامم مامش ز یمن دولت فرخ وجود فیض الجودش چنان نور ظهورش را دل و جان جهان مایل خداوندی شود ظاهر ولی با کسوت انسان وفا در ذات او مضممر بود چون نفخه در عنبر جهان از اعتدال فیض او جنت شود آن‌سام چه آن عنق‌ای قاب قرب وحدت پرفشان گردد چنان از انعکاس طلعتش انور شود گیتی به‌چشم خشم اگر امروز سلطان را شود ناظر اولوالامری که یک پا مور بودی پور داودش خدیو و صاحب‌العصری لوای نصرت افروزد چنان رسم دوئیت را براندازد از این عالم مرا ایمان و ایقان او مرا میثاق و پیمان او مه نو عکس ابرویش شکنج سنبل از مویش چه در دست یداللهی فرزند ذوالفقار آرد چنان بیخ مظالم را برآرد از بن آن مولا وجودش آفرینش را از آن شد علت غائی کنوز آفرینش را کفش بخشد به یک سائل جهان‌داری شود پیدا که عرشش فرش در مقدم چه آن خورشید گردون هدایت چهره افروزد

گر از قوس صعودی و نزولت جان و دل دانا بنون از کاف کن آمد ملاذ و ملجأ و ملجا نبند در شین شاه و یای یار و تاء تختش جا کجا بی‌دولت دایش دلالت را نهی مبنا که باید اول او را خواند آخر دوست یعنی یا ریاض عرض ناسوتی کند از فیض استدعا که از فیض مسیحا آفرین لعلش شود احیا به اکسیر سعادت کافرینش شان شود شیدا (احیا) فلک با آن همه فرتوتی از بهجت شود برنا که از یاقوت احمر باج گیرد صخره‌ی صما طلسم رنج بردارد ز گنج علم‌الاسماء ز یک بر یک رساند پایه‌ی اکمال را اشیاء خدا روی و خداگوی و خداجوی و خدا اسما جهان آرمان و غم درمان و یزدان شان و حق فرما علم افزاز و عشرت‌ساز و حضم‌انداز در هیجا کزو خواهنند آزادی شه خاور که خارا غلط نبود اگر گویم خود او حق است در معنی تجلای خدایی را کراماتش بود مجلا چنان بر روی او واله که مجنون بر رخ لیلا دل گاو زمین ز اشراق گردد سینه‌ی سینا نه صورت بود از سیرت نه اعلا بود نه ادنی نه اسمی بود از آدم نه رسمی بود از حوا نه فردوس ارم خرم نه گلزار شمم بویا ز تکمیلات نفسانی دگر ره رجعت دنیا که نازل گشت در شاش فسبحان الذی اسرا بلی از یازده اصلاص شامخ این در ابها شود هر شوریده جاویدان چنان هر لانه جابلقا که اعمی را به بینایی و مرضی را به استشفا شهنشاهی شود پیدا ولی با تاج کرمن صفا در جان او مدغم بود چون نشئه در صهبا که زنگی وجه غلمان آرد اهریمن شود حورا ز هر کژت شود وحدت عیان در دیده‌ی اعمی که الشمس الضحی گرد مقابل لیل‌الیدا چنان باشد ز هم کز وی نماند جزیی از اجزا که فاقد بود انسان در جهان احکام آن مولا که بر فرخ لقایش مرهمی نه بام فیل اندا که نجم ثاقب اندازد به اهریمن خدنگ لا مرا دل او مرا جان او چه در دنیا چه در عقبی بهشت آن روی چون مینو و طوبی آن قد رعنا ز ابر تیغ او باران صفت ریزد سر از اعدا که مور کور در سر چشمه‌ی حیوان شود سقا کزو هر ذره بیضا گردد و هر قطره چون دریا رموز کشف و بینش را کند شایع به یک ایما جوان‌بختی فروزد رخ که فرشش عرش بی‌همتا شود مات جمالش ثابت و سیاره حرپا

کند انفاق دولت را به مستاصل به مستغنی
 چه سان حق مدیحش را ادا خواهی و استرجا
 به بازار خریداری کلافی ناوری اصلا
 شکسته پر مگس بر اوج علیین کند پروا
 ورق گر صفحه ایجاد و راقم قدسیان حاشا
 از اول روز خلقت تا به دوم روز وانفسا
 به تمدیحش هم از والنجم و هم یاسین و هم طه
 الا یا واحد الاعظم الا یا معطی الا عطا
 که کردم در بقای مهر او مصداق لایفنی
 ز دُرّ قائل آیم پرده پوش تشره و شعرا
 لب روح الامین ام گوید آما و صدقنا
 ثریا کی ثرا گردد ثرا کی می شود ثریا
 که جز ران ملخ بر کف ندارم تحفه یی شایا
 مرا عار آید از ملک سکندر و افسر دارا
 ورم از مادحان دانی فهی افعال مستثنی
 بر آری هر دو از الطاف الهی به استیفا
 یکی توقیع در بخشایش شرمندگی فردا
 بود تا از زمین و آسمان پست و بلند افشا
 تن سالک کنی چون جان عاشق فارغ از احشاء
 که ابر منظر بر رخ ببارد اشک خون پالا
 حسودت شوربخت و کورباطن باد و دوزخ جا
 به گوش جانم از قدوس آید مرحبا اهلا

کند اتمام حجت را به دانشمند و بی دانش
 شهنشاهی کز این رفعت تو ای مشتاق سمنانی
 عزیز مصر را گر قدر بشناسی عجزه وش
 زبان در کام اندر کش قلم بشکن ورق بر در
 قلم اشجار اگر آید مداد ابجار اگر گردد
 که نتوان زد رقم یک نقطه از دیوان توصیفش
 موشح جمله آیات کلام الله اعظم شد
 الا یا خالق ذولمن الا یا رازق الممکن
 چنان مست الستم آور از خم خانه ی وصلش
 چه در نثرش ثنا گویم چه در نظمش مدیح آرم
 گهرهای معانی در مدیحش چون بیارایم
 مرا این دعوی بی جا و خامی طبع حیرت
 سلیمان آفرین شاه من آن مور ضعیف هستم
 ولیکن با چنین پستی که هستم کلب درگاهت
 گرم از خادمان خوانی زهی اقبال مستسعد
 دو حاجت در دو عالم از تو ای کهن کرم دارم
 یکی توفیق عجز و انکسار و بندگی امروز
 شود تا در بهار و مهرگان ریح و فرح ظاهر
 دل عارف کنی آئینه ی تحقیق آگاهی
 چنانم سینه در صهیای حب خویش کن مملو
 محبت شادکام و کامران در کوثر رضوان
 گر این بضعات مزجاتم قبول آستان افتد

عالم پریشانی

طرفه عالم دارد عالم پریشانی

شادی و غمی دارد عالم پریشانی

خنده خنده می گریه گریه می خندم

سور و ماتمی دارد عالم پریشانی

نه به درد شادانم نه به یاد درمانم

چه خم و چمی دارد عالم پریشانی

کفر دین براندازم دین کفر پردازم

عیسوی دم در دارد عالم پریشانی

گه به قعر دریایم گه بر اوج گردونم

زیری و بمی دارد عالم پریشانی

گه امیر در بندم گه اسیر آزادم

حال مبهمی دارد عالم پریشانی

شب غم فزون از شبیم ولی کم از شبانم

طرفه شب نمی دارد عالم پریشانی

آشکار و پنهانی حال من همه دانی

که چه عالمی دارد عالم پریشانی

(دست خط استاد دکتر مظاهر مصفا، خرداد ۱۳۸۵)

عالم پریشانی

مظاهر مصفا

طرفه عالمی دارد عالم پریشانی

شادی و غمی دارد عالم پریشانی

خنده خنده می گریه گریه می خندم

سور و ماتمی دارد عالم پریشانی

نه به درد شادانم، نه به یاد درمانم

چه خم و چمی دارد عالم پریشانی

کفر دین براندازم، دین کفر پردازم

عیسوی دمی دارد عالم پریشانی

گه به قعر دریایم گه بر اوج گردونم

زیری و بمی دارد عالم پریشانی

گه امیر در بندم گه اسیر آزادم

حال مبهمی دارد عالم پریشانی

شب غم فزون از شبیم، ولی کم از شبانم

طرفه شب نمی دارد عالم پریشانی

آشکار و پنهانی حال من همه دانی

که چه عالمی دارد عالم پریشانی